

# بانوی مهربان ادبیات کودکان ایران

به مناسبت هشتاد و دومین زادروز توران میرهادی

## ژاله فروهر

و بزرگ کردن بچه‌ها دائماً از ذهنم دورش می‌کردم تا مبادا باعث شود که در بودن با بچه‌ها کوتاهی کنم. اکنون فراغت بیشتری داشتم و می‌توانستم به آن چه دوست دارم دل بسپارم.

سخنان آن روز او و حضورش به من گرما و انگیزه‌ای بخشید برای پیمودن هر هفته پله‌های شورای کتاب کودک. شیوه تفکر و نگرش مرا به ادبیات کودکان تغییر داد و مرا واداشت تا به پیرامونم عمیق‌تر نگاه کنم و هم‌چنان که برای او هیچ چیز در دنیا بی‌اهمیت و بی‌معنا نبود، برای من هم چنین شود.

حضور او در بیشتر جلسات،

پشتگرما و حمایتی است برای ما. او اغلب نخستین کسی است که درباره موضوعی صحبت می‌کند و رهنمودی می‌دهد که دیگران به آن توجهی نداشته‌اند. همه به حیرت می‌افتند که او از کجا می‌دانست؟ او نظاره‌گر دوران خویش است و سهم بزرگی در پیش ما نسبت به جهان دارد. او مراقب همه است. بارها همچون مادری مهربان دست‌های حمایتگر خود را پشت سر من و همه گذاشته و ما را به جلو هدایت کرده است. جای پای برای ما هموار کرده تا به دنبال او به حقایق کودکان ایران بیندیشیم.

در جایی می‌خواندم: «هر انسانی دو آموزنده دارد. یکی روزگار و دیگری آموزگار. اولی به بهای زندگی‌ات و دومی به بهای زندگی‌اش.» این عبارت به درستی مصداق زندگی اوست که همان‌گونه که نفس می‌کشد، می‌آموزاند.

او آزاد زنی است که به صلح می‌اندیشد، دغدغه آینده زمین را دارد و از پیش قراولان هشدار نسبت به خطری است که محیط زیست را تهدید می‌کند. در پس ذهن او مرگ جایی ندارد. آن چه هست، زندگی است. اشتیاق بی‌نهایت به بودن، شدن، زایش و قدرت انسان در ساختن. روزی باخبر شدیم که او برادرش را از دست داده است. هرکدام از ما به گونه‌ای با او همدردی کردیم. روز بعد در تابلوی اعلانات نوشته‌ای از او دیدیم که درس بزرگی به همه ما بود. درسی که همواره در او جاری است: «از اظهار لطف همه دوستان به خاطر برادرم سپاسگزارم. نوه سوم به دنیا آمد.»

آن چه گفته شد تنها بیان یک احساس و پیوستگی با او بود، نه چیزی بیشتر. با او که بزرگ است و ماندگار در تاریخ. به امید پایداریش.



سال ۱۳۷۹ بود که با شورای کتاب کودک آشنا شدم. تازه کارگاه ویرایش را گذرانده و کمی با ادبیات کودکان مأنوس شده بودم، اما انگار این‌ها را برای خودم کافی نمی‌دیدم که دوستی توصیه کرد سری به شورای کتاب کودک بزنم. از پله‌ها که بالا رفتم، ناگهان خانمی را دیدم با دو چشم نافذ در میان چهره‌های مهربان که به من لبخند می‌زد. انگار که به من خوش آمد می‌گفت. بخت با من یار بود که در آن لحظه او را به‌طور تصادفی در حال ورودی شورا دیدم. داشت به طبقه سوم و دفتر فرهنگنامه می‌رفت. با گشاده‌روی سلامم را پاسخ گفت و پرسید: «کاری داشتین؟» انگار متوجه شده بود که من تازه‌واردم و آن‌جا را نمی‌شناسم. این برخورد نخستین من بود با خانم توران میرهادی. اما دیدار ما به همین‌جا پایان نیافت، تکرار شد و تکرار شد. هر بار به بهانه‌ای این برخورد را ایجاد می‌کردم تا با دیدن چهره و لبخند او و شنیدن صحبت‌هایش احساس آرامش کنم. آن روز متوجه شدم برای آن که عضو شورا شوم باید کارگاه آشنایی با ادبیات کودکان را بگذرانم. از خوش‌اقبالی من، مسئولیت برگزاری نخستین جلسه کارگاه با خانم میرهادی بود. خود را کودکی یافته نشسته بر صندلی دسته‌دار کارگاه و چشم در چشم معلم و گوش سپرده به سخنان او. من خودم مادر هستم و سن و سالی دارم، اما نمی‌دانم در چهره، در کلام و در رفتار او چه بود که خودم را در برابرش کودکی احساس می‌کردم که دوست دارد ساعت‌ها پای صحبت‌هایش بنشیند، لذت ببرد و پند بگیرد.

او در پاسخ به سؤال «برای چه به دنیا آمده‌ام؟» چنین آغاز کرد: «خرگوش گفت: تو به دنیا آمده‌ای تا نازت کنند. پرنده گفت: تو به دنیا آمده‌ای تا آوازت را بخوانی. مرد چاق گفت: آدم برای خوردن به دنیا می‌آید. نانوا گفت: تو به دنیا آمده‌ای تا صبح زود از خواب بیدار شوی. ...

مرگ گفت: تو به دنیا آمده‌ای تا زندگی را دوست داشته باشی. تو این‌جا هستی چون من دوست دارم، این را مادر گفت.» با پایان گرفتن این کلام، شوری در من برپا شد. با خودم گفتم این‌جا همان جایی است که من می‌توانم گمشده‌ام را پیدا کنم. گمشده‌ای که مدت‌ها بود به خاطر کار بیرون از خانه، مسئولیت زندگی